

بحران در محور راینلند و دگرسانی آن

بحران فرانسه و رأی گیری در بریتانیا فصل جدیدی از
چرخه ی اروپایی را آغاز می کنند

گوئیدو لابربرا

ترجمه ی مهرزاد شجاعی



مقدمه‌ی مترجم

نوشته‌ی حاضر، تحلیل سیاست خارجی یکی از اصلی‌ترین جریان‌های بورژوازی آلمان است. اهمیت مطالعه و فهم استراتژی بورژوازی برای طبقه‌ی جهانی کارگر در این است که مانع از آن شود که پرولتاریا به بازیچه‌ای در رقابت‌های امپریالیستی تبدیل شود. منظور ما از امپریالیسم تعریف لنین از آن است که به نظر ما با قوت هرچه بیشتری جهان امروزی را توضیح می‌دهد.

امپریالیست‌ها برای توجیه رقابت‌های خود برای تصاحب بازار و حوزه‌ی نفوذ از هر مفهومی، حتی مفاهیم متضاد، استفاده می‌کنند: دموکراسی، مقاومت، حقوق بشر، حق تعیین سرنوشت، حق حاکمیت ملی، مبارزه با تروریسم، و حتی جنگ با فاشیسم. تنها با تحلیل علمی می‌توان پرده‌های ایدئولوژیک را کنار زده و واقعیت رقابت امپریالیستی را مشاهده کرد. «طبقه‌ی ما» برای این که به بازیچه‌ی رقابت‌های امپریالیستی بدل نشود باید خود را به سلاح علم مسلح، استراتژی انقلابی خود را تدوین و از استقلال سیاسی خود صیانت کند. برای نمونه در جنگ اوکراین امپریالیسم روسیه برای پیشبرد منافع امپریالیستی خود از «حق خودمختاری خلق دونباس» و کشورهای اروپایی و هم‌پیمانانشان برای پیشبرد منافع امپریالیستی خود از «حق حاکمیت اوکراین» استفاده می‌کنند. در مورد جنگ یوگسلاوی روسیه از «حق حاکمیت یوگسلاوی» و کشورهای اروپایی از «حق خودمختاری مردم کوزوو» برای توجیه پیشبرد منافع امپریالیستی خود استفاده می‌کردند. این امر به‌دقت در مقاله‌ی گوئیدو لا باربرا با عنوان «[جنگ اوکراین، مسأله‌ی ملی و استراتژی انترناسیونالیستی](#)» بررسی شده است.

نظم امپریالیستی موجود که توسط فاتحان جنگ جهانی دوم - به‌خصوص سرمایه‌داری دولتی شوروی و ایالات متحده - تدوین شده بود در بحران است، هرچند هنوز به مرحله‌ی فروپاشی نرسیده است. جنگ‌های کوچک و بزرگ محلی از همین بحران ناشی می‌شوند و جنگ تجاری‌ای که به تازگی تشدید شده است مقدمه‌ی جنگی نظامی است. در واقع بحران‌های نظامی امپریالیسم که منجر به جنگ می‌شوند ریشه در تضادهای اقتصادی امپریالیسم دارند. ضمناً همان‌طور که فرد در شبکه‌ای از روابط

اجتماعی با دیگر افراد قرار دارد و دولت‌ها نیز در شبکه‌ای از روابط با دیگر دولت‌ها قرار دارند. برای همین است که چروتتو می‌نویسد:

هنگامی که مارکسیسم تأکید می‌کند اقتصاد تعیین‌کننده‌ی سیاست است، معتقد است در نهایت این بازار جهانی است که سیاست را در هر بخش از جهان، و به تبع آن، حیات سیاسی دولت‌ها را تعیین می‌کند. تنها در این منظر زمانی و مکانی وسیع است که برداشت ماتریالیستی از سیاست می‌تواند فهمیده و تأیید شود، برداشتی که نمی‌تواند به صورت‌بندی مکانیکی برای هر مورد جزئی تقلیل داده شود... دولت ملی، درون نظامی از دولت‌ها جای دارد، و به‌هرحال از خلال همین نظام، تعیینات بازار جهانی را بر اساس اعمال سیاسی خود دریافت می‌کند. بنابراین استراتژی انقلابی باید بر مبنای تحلیل جریان‌های سیاست بین‌الملل پایه‌گذاری شود؛ استراتژی انقلابی باید مبتنی بر «اطلاع از واقعیت جهانی» باشد.

جنگ‌های جهانی اول و دوم ناشی از افول قدرت‌های امپریالیستی قدیمی (بریتانیای کبیر و فرانسه) و صعود قدرت‌های امپریالیستی جدید (آلمان، ژاپن، و به‌خصوص ایالات متحده) بود. رشد سریع ایالات متحده نظم قدیمی را چنان برهم زد که لاجرم به فروپاشی آن منجر شد. با نگاهی علمی به تاریخچه‌ی نظم جهانی کنونی این نکته‌ی خلاف‌آمد عادت برجسته می‌شود: جنگ سرد برخلاف پروپاگاندای امپریالیسم شوروی و آمریکا، نه جنگی بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری، بلکه رقابتی امپریالیستی با دو جنبه‌ی تعامل و تقابل بود. تعامل بین شوروی و آمریکا برای جلوگیری از قدرت‌گیری قدرت‌های اروپایی به‌خصوص امپریالیسم آلمان از طریق تقسیم آن در کنفرانس یالتا بود. همچنین پیمان ورشو و ناتو دو پیمان نظامی شوروی و ایالات متحده برای مشروط و مهار کردن کشورهای شرق و غرب اروپا بود. حمایت ایالات متحده و شوروی از نهضت‌های ضد استعماری نه ناشی از ضد امپریالیست بودن، بلکه سیاست امپریالیستی آن‌ها برای گسترش حوزه‌ی نفوذ خود و محدود کردن حوزه‌ی نفوذ قدرت‌های قدیمی و تصاحب بازار برای صدور سرمایه بود. آریگو چروتتو و لورنزو پارودی در «[تزهایی در باب توسعه‌ی امپریالیستی، مدت‌زمان مرحله‌ی ضد انقلابی و توسعه‌ی حزب طبقاتی](#)» موسوم به تزهای ۱۹۵۷ می‌نویسند:

جنبه‌ی دوگانه‌ی جنبش استعماری که توسط کشورهای وابسته به بخش عقب‌مانده بیان شده است. یک رشته‌ی کامل از این کشورها در حال حاضر جنبش قوی استقلال سیاسی را بیان می‌کنند، جنبشی که قرار است رشدونمو کند، قوای خود را تجدید کند و خود را تعمیق بخشد. همه‌ی کشورهای که تا دیروز یا حتی امروز هم چنان در شرایط استعماری و نیمه‌استعماری قرار داشته و دارند در جریان مبارزات کم‌وبیش خونین، ناگزیر استقلال سیاسی خود را به دست خواهند آورد. این واقعیت مهم، اگر روبناهای سیاسی خاص امپریالیسم را تضعیف کند، پویایی اقتصادی آن را تضعیف نمی‌کند. استقلال سیاسی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری به‌هیچ‌وجه نشان‌دهنده‌ی استقلال اقتصادی نیست، بلکه هر چه استقلال سیاسی بیشتر عملی شود، نیازهای اقتصادی و در نتیجه وابستگی اقتصادی به کشورهای افزایش می‌یابد که تنها به‌دلیل ظرفیت تولیدی خود می‌توانند با کمک، وام، صادرات سرمایه، و مبادلات تجاری در ارتقای توسعه‌ی صنعتی و کشاورزی مناطق عقب‌مانده مداخله کنند. بدون چنین مداخله‌ای از سوی کشورهای امپریالیستی، امکان پیشرفت اقتصادی برای کشور عقب‌مانده وجود ندارد. مثال چین و هند ممکن است برای نشان‌دادن اعتبار این گفته کافی باشد.

در واقع می‌توان گفت کشورهای عقب‌مانده با ورود به مرحله‌ی جدید اقتصادی و شکستن رکود قدیمی بی‌حرکتی استعماری، ظرفیت بازار جهانی را گسترش می‌دهند و امکان توسعه‌ی اقتصادی را در اختیار امپریالیسم می‌گذارند.

به‌طور غیرمستقیم، بیداری کشورهای عقب‌مانده از یک سو مواضع سیاسی امپریالیسم را تضعیف می‌کند و برخی از معمول‌ترین تضادهای آن را تشدید می‌کند، در حالی که از سوی دیگر به نفع بقای اقتصادی آن عمل می‌کند. نمونه‌ی بارز آن جنبش استقلال سیاسی آفریقایی-آسیایی است که با تضعیف مواضع استعماری انگلیس و فرانسه، در عین حال، امکان گسترش و نفوذ سرگیجه‌آور سرمایه‌های آمریکا و آلمان را فراهم کرد. همه‌ی وقایعی را که در قاره‌های آفریقا و آسیا، و اکنون به‌ویژه در خاورمیانه، هر چند در چارچوبی پیچیده از ابتکارات دیپلماتیک و تبلیغاتی، یکی پس از دیگری روی می‌دهند، باید در پرتو این روندهای اساسی اقتصادی دید.

در واقع تشخیص این که در سال ۱۹۵۷ هیچ قدرت امپریالیستی جدیدی برای به چالش کشیدن نظم جدید وجود ندارد و در نتیجه امکان فروپاشی نظم و در نتیجه فراهم شدن شرایط انقلاب تا دهه‌ها منتفی است، در کنار تشخیص ماهیت سرمایه‌داری شوروی و چین، نبوغ این دو کارگر جوان کارخانه‌ی فولادسازی را نشان می‌دهد. رقابت این دو قدرت امپریالیستی نیز اشکال متنوعی به خود می‌گرفت و احزاب استالینیست، مانند حزب توده، یکی از ابزارهای سیاست خارجی شوروی بودند. در واقع سوسیالیسم و کمونیسم دروغین شوروی، که با قتل‌عام بلشویک‌های انترناسیونالیست در روسیه مستقر شده بود، پوسته‌ای برای هسته‌ی رقابت امپریالیستی‌اش با دیگر قدرت‌ها برای تصاحب بازار و گسترش حوزه‌ی نفوذ بود. درست همان‌طور که اکنون «دموکراسی» و «حقوق بشر» ابزاری برای پیشبرد منافع استراتژیک امپریالیسم اروپایی و آمریکایی، و گفتارهای «محور مقاومتی» و «جنوب جهانی» ابزاری برای پیشبرد منافع دیگر قدرت‌های محلی و جهانی است. بدون تشخیص این نکته این خطر وجود دارد که طبقه‌ی کارگر به بازپچه‌ی دست سیاست‌های امپریالیستی قدرت‌ها تبدیل شود، همان‌طور که دهه‌ها طبقه‌ی کارگر بازپچه‌ی دست سیاست خارجی امپریالیسم شوروی بود.

پس از فروپاشی شوروی، به دلیل ضعف‌های ساختاری سرمایه‌داری دولتی شوروی، و اتحاد مجدد آلمان، امپریالیسم اروپایی به سرعت به سمت اتحاد هرچه بیشتر حرکت کرد، از جمله واحد پولی یورو (ژانویه ۲۰۰۲)، هرچند در این مسیر با دشواری‌هایی روبرو شد (شکست همه‌پرسی فرانسه درباره‌ی قانون اساسی مشترک اتحادیه‌ی اروپا در سال ۲۰۰۵ و همه‌پرسی برگزیت در سال ۲۰۱۶ که منجر به خروج بریتانیا از اتحادیه‌ی اروپا شد). همان‌طور که اشاره شد، یکی از ابزارهای مهم آمریکا برای محدود و مشروط نگه داشتن امپریالیسم اروپایی ناتو بوده است. جمهوری خلق چین در سال ۱۹۷۱ به عضویت سازمان ملل متحد و در سال ۱۹۹۹ به عضویت سازمان تجارت جهانی درآمد. با ورود نیرومند چین به رقابت امپریالیستی، قدرت‌های اروپایی برای پیشبرد منافع استراتژیک امپریالیستی خود چاره‌ای جز اتحاد در قالب کنفدراسیونی با اقتصاد، سیاست خارجی و نظامی متحد در مقیاسی قاره‌ای ندارند. اکنون رقابت بین قدرت‌هایی با مقیاس (جمعیتی و جغرافیایی) قاره‌ای مانند چین، ایالات متحده، اروپا،

روسیه، هند، برزیل، تا اندازه‌ای اندونزی و... مشخص می‌شود. نظم جهانی به چالش کشیده شده است، و در چند سال اخیر دچار بحران شده، هرچند هنوز فرونپاشیده است. در همین چند سال اخیر بحران نظم جهانی باعث جنگ‌هایی با صدها هزار تلفات شده است و زنجیره‌ی این جنگ‌ها نه‌تنها قطع نمی‌شوند، بلکه شاهد گسترش آن‌ها خواهیم بود. دولت‌ها و قدرت‌های بزرگ و کوچک به طرز بی‌سابقه در حال افزایش بودجه‌های نظامی، تجدید تسلیحات و سربازگیری هستند. در واقع «همه‌ی قدرت‌ها» آماده‌ی جنگ‌هایی در مقیاس جهانی می‌شوند و هزینه‌ی مستقیم و غیر مستقیم این جنگ‌ها را طبقه‌ی ما، یعنی طبقه‌ی کارگر خواهند پرداخت. پیشرفت تکنولوژی به هیچ عنوان ارتش‌ها را بی‌نیاز از سرباز نکرده و تلفات را پایین نمی‌آورد. طبقه‌ی کارگر به‌عنوان طبقه‌ای جهانی، که اکثریت جمعیت جهان را تشکیل می‌دهد و هیچ منفعتی در این جنگ‌ها ندارد تنها نیروی واقعی است که می‌تواند جلوی این جنگ‌ها را بگیرد. طبقه‌ی ما نیاز به سازماندهی و تجهیز به سلاح انترناسیونالیسم دارد.

بحران در محور راینلند و دگرسانی آن

بحران فرانسه و رأی‌گیری در بریتانیا فصل جدیدی از چرخه‌ی اروپایی را آغاز می‌کنند

خط سیاسی استراتژیک دوسویگی ترانس‌آتلانتیک،^۱ که ده سال پیش در شورای روابط خارجی نیویورک^۲ تعیین شد، توسط ولفگانگ شوبله،^۳ شخصیت تاریخی حزب دموکرات مسیحی آلمان^۴ در دولت‌های کوهل^۵ و مرکل،^۶ صورت‌بندی شده بود. اروپا و ایالات متحده باید «با هم» در برابر تغییر توازن جهانی که در آن قدرت «به‌سوی جهان غیرغربی» حرکت می‌کند، می‌ایستادند. با این حال، اصل راهنمای استراتژی مشترک باید «مفهوم دوسویگی» می‌بود. واشنگتن می‌توانست «مسئولیت جهانی خود به‌عنوان رهبر» را فقط در چارچوب نهادهای چندجانبه^۷ حفظ کند؛ سیاست خارجی و امنیت نمی‌توانست بر اساس «یکجانبه‌گرایی»^۸ حرکت کند و نیازمند همکاری نزدیک «میان هم‌تایان»^۹ بود. اروپا نگران بود که تمایل به یکجانبه‌گرایی توانایی ایالات متحده برای تأثیرگذاری را تضعیف کند و ایالات متحده به اروپایی قابل‌اعتماد نیاز داشت. آمریکایی‌ها باید «قدرت نرم» خود را در چندجانبه‌گرایی حفظ می‌کردند، در حالی که اروپایی‌ها وظیفه‌ی «تقویت قدرت سخت» خود را داشتند. منطقه‌ی آتلانتیک می‌توانست، بر مبنای آن رابطه‌ی برابر، استانداردها و «قواعد جهان‌شمولی» را در برابر «چین، روسیه و هند»، که نمی‌توانستند «مدل‌هایی جهان‌شمول» باشند، تعریف کند. همان‌طور که مشاهده می‌شود، مسائل مربوط به بحران در نظم جهانی^{۱۰} در زمان دولت اوباما نیز در حال ظهور بود. علاوه بر این، در آن زمان، فرضیه‌ی نظم جدیدی با مَهر غربی پیمان تجاری و سرمایه‌گذاری ترانس‌آتلانتیک^{۱۱} را همراهی می‌کرد: با شکست آن مذاکرات، ریاست جمهوری ترامپ - که به شک و تردیدهایی در مورد دوام ائتلاف آتلانتیک دامن زد - ممکن است در حال بازگشت باشد، و چین و دیگر قدرت‌های نوظهور در حال مقابله با اصرار بر تداوم نظم قدیم یا اصلاح آن تحت شرایط غرب هستند. حتی دولت بایدن هم نتوانسته است شک و تردیدها در مورد تمایلات یکجانبه‌ی ایالات متحده را برطرف کند، و این واقعیت که این تمایلات در سه دوره‌ی

ریاست جمهوری حاضر بوده‌اند نشان می‌دهد که نوسانات آمریکا از دلایلی عینی - یعنی همان تغییر در توازن قدرت که شویبله به آن اشاره کرده بود - ناشی می‌شود. به‌نظر ما فرمول دوسویگی ترانس‌آتلانتیک هم مؤثر و هم مشابه خطوط انحصار دوگانه‌ی برابر^{۱۲} میان ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا^{۱۳} است که با برداشت ما از تحول در روابط آتلانتیک^{۱۴} همخوانی دارد. این فرمول تجسم نقطه‌ی قانونی‌ای است که روابط استراتژیک محور فرانسه-آلمان در آن همگرا شده‌اند. پاریس بر خودمختاری استراتژیک^{۱۵} اروپا اصرار می‌ورزد، در حالی که برلین تحت تأثیر خطوط میدان‌های آتلانتیسیسم ریشه‌دار خود است که ما آن را آتلانتیسیسم ساختاری^{۱۶} آلمان نامیده‌ایم. این دو کشور می‌توانند دقیقاً بر سر مسئله‌ی توازن مجدد روابط آتلانتیک و دفاع مشترکی که به‌عنوان رکن اروپایی ناتو^{۱۷} درک شده است، همگرا شوند. آخرین گام‌های برداشته شده در روابط فرانسه-آلمان، قبل از بحرانی که توسط انتخابات پارلمان اروپا به وجود آمد، این مسیر را تأیید و بحث در مورد بازدارندگی اروپایی^{۱۸} را آغاز کرده‌اند. *خاطرات شویبله، خاطرات: زندگی من در سیاست*^{۱۹} در حقیقت وصیت‌نامه‌ی سیاسی اوست که چند روز قبل از مرگش تکمیل شده است. او می‌نویسد که همیشه در ایالات متحده «تنها قدرت واقعی محافظ غرب» را دیده است. این از زمان جوانی او یک باور بنیادی بود. در مناقشه‌ی میان گلیست‌ها و آتلانتیسیست‌ها که در سال ۱۹۶۳ درون حزب اتحادیه^{۲۰} در ارتباط با معاهده‌ی الیزه^{۲۱} در گرفت - با بسیج حزب آمریکایی در سال آتلانتیسیست‌ها برای تضعیف توافق استراتژیک با پاریس - شویبله‌ی جوان در کنار آتلانتیسیست‌ها و در مقابل کُنراد آدناوئر^{۲۲} قرار گرفت.^{۲۳}

«خودمختاری اروپا هرگز نمی‌تواند علیه ایالات متحده عمل کند. [...] تلاش برای دستیابی به یک موضع مشترک غربی همیشه باید در مرکز بحث باقی بماند. من، به‌عنوان یک آتلانتیسیست متعهد، همیشه خواسته‌ام بیش از هر چیز آنچه ما را متحد می‌کند را در نظر بگیرم، یعنی پایه‌های دوستی آلمانی-آمریکایی و منافع مشترک در یک سرنوشت مشترک غربی.» از این نظر، «مرکل و من اساساً دیدگاه‌های مشترکی داشتیم».

این آتلانتیسیسم که به این آشکاری اعلام شده است، به پیامدهایی که شویبله از شرایط جدید بحران در نظم جهانی برداشت کرده است، ارزش ویژه‌ای می‌بخشد. کارزار نظامی روسیه در اوکراین می‌تواند به‌عنوان «بازگشت متزلزل یک امپراتوری قرن بیستمی» دیده شود، اما جنگ پوتین بدون «رقابت سیستماتیک میان ایالات متحده و چین، که روابط بین‌المللی را در قرن بیست‌ویکم به‌شکلی فزاینده تعیین خواهد کرد» قابل‌تصور نیست. آلمان هنوز بیشتر از روسیه به چین وابسته است؛ آینده‌ی آن در اروپا بستگی به این دارد که غرب به‌عنوان یک کل چگونه بتواند ارزش‌های خود را در این «درگیری سیستماتیک» اعمال کند. یکی از وظایف فوری‌تر «کاهش خطرات مرتبط با این وضعیت و رهایی از چنگال اقتصادی» است. مدتی است که به‌عنوان یک ملت اروپایی واحد، «ما دیگر قادر به رقابت یا اتخاذ تدابیر مقابله‌ای در دنیای جهانی‌شده نیستیم»؛ بنابراین، «هیچ جایگزینی برای یک اتحادیه‌ی اروپای قوی که قادر به عمل باشد، وجود ندارد».

با این حال، شویبله نمی‌تواند شرایط جدید روابط آتلانتیک را نادیده بگیرد. اگر ضرورت فزاینده‌ی وجود دارد که اروپا باید «مشارکت بیشتری در ثبات جهانی و امنیت خود داشته باشد»، این امر به‌طور خاص از این‌جا ناشی می‌شود که «در مواجهه با تقسیم عمیق در جامعه‌ی آمریکا، دیگر نمی‌توانیم به تضمین‌های ضروری ایالات متحده برای امنیت اروپا اعتماد کنیم که دائمی باشد».

او پیشنهاد می‌کند تقویت همکاری دفاعی از مثلث وایمار شروع شود. لهستان در حال تبدیل شدن به قوی‌ترین ارتش متعارف در اروپا است؛ آلمان همچنان قدرت اقتصادی خود را دارد؛ و فرانسه، در کنار نقش خود به‌عنوان عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل، قابلیت هسته‌ای دارد. «این سه کشور می‌توانند، در آینده، نیروهای مسلح ملی خود را به‌تدریج به‌طور عملیاتی یکپارچه کنند، و استفاده‌ی بعدی از آن‌ها باید به‌طور مشترک تصمیم‌گیری شود. یک چتر هسته‌ای که از فرانسه بر اروپا عمل می‌کند، به‌عنوان کلید بازدارندگی قابل‌اتکا، باید در چارچوب روابط اقتصادی قدرت، تأمین مالی مشترک شود، در حالی که قدرت تصمیم‌گیری نهایی در پاریس باقی می‌ماند.»

تمام این اقدامات باید در چارچوب ائتلاف آتلانتیک صورت گیرند: زیرا «توانایی هسته‌ای اروپا نمی‌تواند در آینده‌ی قابل‌تصور بدون قدرت آمریکا انجام شود، [...] هر

استراتژی هسته‌ای اروپایی توافق‌شده» باید درون چهارچوب ناتو تعریف شود، به گونه‌ای که هم «خودمختاری اروپا» و هم «منافع ژئواستراتژیک آمریکا» را در نظر بگیرد. در نهایت، اروپا می‌تواند به یک «تصمیم دوگانه» برسد: پیش رفتن با برنامه‌ی بازدارندگی هسته‌ای خود در حالی که به‌طور همزمان پایه‌های مذاکره برای از کار انداختن سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی و موشک‌های میان‌برد و کوتاه‌برد را فراهم می‌کند. این همان نبرد همیشگی هلموت اشمیت بود که شویبله او را بسیار ستایش می‌کرد. البته این به معنای موافقت برای نشستن بر سر میز مذاکره با مسکو خواهد بود. می‌توان گفت - اگرچه با احتیاط، و این احتیاط امروز تحت تأثیر بحران فرانسه و ضعف فعلی دولت آلمان تشدید شده است - که مسیر سیاسی خود شویبله تجسم تحولات روابط آتلانتیک است، که با بحران در نظم جهانی به‌روز شده است. شویبله می‌نویسد که در حال حاضر، او «نیروی سیاسی» قادر به اتخاذ چنین ابتکاری در آلمان، ترویج آن در فرانسه و لهستان، و متقاعد کردن افکار عمومی آلمان را نمی‌بیند. همین امر را می‌توان امروز درباره‌ی فرانسه نیز گفت. اگرچه جهت‌گیری استراتژیک مشخص است، اما زمان‌بندی و قابلیت اجرا همچنان وابسته به بحران در محور راینلند و تحولات آن باقی می‌ماند.

در هم‌سویی با مباحثات کنونی در آلمان، ولفگانگ شویبله نیز اذعان دارد که آلمان به‌دلیل فرهنگ سیاسی-استراتژیک خود که با فاجعه‌ی نازیسم و شکست در جنگ جهانی دوم مشخص می‌شود، محدود است. تحت حمایت آمریکا در دوران جنگ سرد، آلمان نه توانایی و نه تمایلی برای مشارکت در سیاست خارجی و امنیتی نداشت: به‌عنوان «اخلاق‌گرایان همه‌چیزدان»، حتی می‌شد از آمریکا انتقاد کرد «تا نشان دهیم که از گذشته‌ی خود درس گرفته‌ایم.» «با توجه به پیشینه‌ی تاریخی ما، احتیاط در سیاست امنیتی قابل درک است»، اما این احتیاط دیگر با شرایط استراتژیک جدید سازگار نیست. جنگ روسیه با اوکراین «نوعی دوره‌ی تسریع‌شده» در واقع‌گرایی سیاسی بود. گذشته دیگر نمی‌تواند «برگ انجیری»^{۲۴} برای فرار دائمی از مسئولیت امنیت خود و اروپا باشد. به نظر شویبله، شکست تلاش‌های پاریس و برلین برای مهار

مسکو قبل از ۲۴ فوریه‌ی ۲۰۲۲ باید به‌عنوان نوعی «لحظه‌ی مونیخی»^{۲۵} در نظر گرفته شود؛ اکنون باید پذیرفت که «بازدارندگی بهترین راه برای حفظ صلح است.» بنابراین، حتی برای شویبله نیز - نقطه‌ی عطف دوران^{۲۶} - نیازمند تجدید تسلیحاتی آلمان و اروپا و رهبری سیاسی است که می‌داند چگونه «توده‌ی مردم» را برای گرفتن تصمیم سختی که مدت‌ها توسط روان‌شناسی جمعی دوره‌ی پساجنگ اجتناب شده بود، متقاعد کند: «صلح پایدار بدون هزینه به‌دست نمی‌آید»، «اگر صلح می‌خواهی، آماده‌ی جنگ باش»،^{۲۷} و «هر چیزی بهایی اخلاقی دارد.»

این مسئله نیازمند تأمل گسترده‌تری است که معضلات فرهنگ سیاسی آلمان در برابر شرایط جدید بحران در نظم جهانی را در نظر گیرد، تصمیمات برلین را با فرآیند مشابهی که در توکیو در جریان است - نوعی آینده‌ی ژاپنی به‌دلیل نیاز مشابه به گسست از فرهنگ استراتژیک سنتی دوره‌ی پساجنگ - مقایسه کند و واکنش فرانسه به جاه‌طلبی‌های جدید آلمان در حوزه‌ی سیاسی-نظامی را ارزیابی کند. اگر این موضوع پیشاپیش به‌معنای تحولی در روابط فرانسه-آلمان است، ناشناخته‌های بحران فرانسه - با توجه به پس‌زمینه‌ی حاکمیت‌طلب^{۲۸} و شکاک به اروپای اجتماع ملی^{۲۹} به‌رهبری مارین لوپن^{۳۰} - اکنون بر کل این فرآیند تأثیر می‌گذارد.

از نظر مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی، آلمان به‌لحاظ سیاسی تقسیم‌شده، ناتوانی عملی خود را در سطح نظری برطرف می‌کرد؛ دیالکتیکی میان کوتاه‌نظری و ذهنیت ارتجاعی روان‌شناسی اجتماعی حاکم در بورژوازی آن و اقلیت روشنفکر رهبرانش که تحت تأثیر فرهنگ آلمانی و تفکر فلسفی بودند، وجود داشت. یکی از جنبه‌های این دیالکتیک، تحسین نبوغ سیاسی فرانسوی بود؛ هگل در ناپلئون در دینا «روح جهان» را سوار بر اسب دید؛ و به‌نظر هاینریش هاینه، «فرانسوی‌ها انقلاب را انجام می‌دهند» در حالی که «آلمانی‌ها رؤیای آن را در سر می‌پروراندند.»

این‌که وقایع وحدت آلمان تنها در سال ۱۸۷۱ و به‌عنوان یک انقلاب از بالا به پایین تحت فشار پروس‌ها و نه راینلندی‌ها به‌وقوع پیوست، باعث شد آلمان به‌عنوان یک ملت [از بقیه] عقب‌افتاده^{۳۱} تلقی شود. نبوغ بیسمارک و اتحادهای هم‌پوشانده‌ی^{۳۲} او باعث شدند آلمان به‌عنوان یک قدرت راضی^{۳۳} در کنسرت قدرتهای اروپایی پذیرفته

شود، اما این رضایت در شرایط جدید بلوغ امپریالیستی کاهش یافت. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول، وقایع جمهوری وایمار و نازیسم نیز نشان‌دهنده‌ی جست‌وجوی ناموفق بورژوازی آلمان برای یافتن راه‌حلی برای دموکراسی امپریالیستی، با صورت‌بندی گذرا از کثرت‌گرایی ناقص رژیم نازی، است.^{۳۴}

تحلیلی ضروری از فرهنگ سیاسی آلمان در ارتباط با سیاست بین‌الملل در کتاب مرزهای قدرت: مواجهات آلمانی‌ها با تاریخ^{۳۵} اثر مایکل اشتورمر یافت می‌شود. تاریخ و فرهنگ سیاسی آلمان از ناتوانی ناشی از چندپارگی در قرن نوزدهم به قدرتی که در قرن امپریالیستی بیستم حدودمرزی نمی‌شناخت، تغییر یافت؛ اما در این گذار، می‌توانیم ناکافی بودن یک فرهنگ سیاسی را که به‌طور بسیار نامناسبی به بُعد سیاسی-استراتژیک رسیدگی کرد مشاهده کنیم.

به گفته‌ی اشتورمر، پایه‌ی عینی این وضعیت مسئله‌ی آلمان است، با ترکیبی از شرایط ژئوپلیتیکی آلمان - در مرکز قاره‌ای که قوی‌تر از آن است که به‌عنوان یک تهدید تلقی نشود، اما نه آن‌قدر قوی که بتواند آن قاره را تحت سلطه‌ی خود متحد کند - و سیاست‌های توازن که در سیستم اروپایی اجرا شد، مانند استراتژی بزرگ ریشلیو^{۳۶} و صلح وستفالی پس از جنگ سی‌ساله،^{۳۷} و تقسیم آلمان به‌عنوان شرطی برای توازن اروپا.

سپس به اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌رسیم، به دوره‌ی پس از تقسیم استراتژیک فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و اتحاد مجدد آلمان. اشتورمر نتیجه می‌گیرد که در بازگشت آلمان به حاکمیت کامل پس از دهه‌های تقسیم یالتا،^{۳۸} این درس‌ها از تاریخ را باید به خاطر سپرد، هم در مورد مسئله‌ی آلمان در توازن اروپا و هم در مورد محدودیت‌های فرهنگ سیاسی که با استفاده‌ی متوازن از انواع قدرت و رئال‌پلیتیک دچار مشکل است. آلمان نباید به‌تنهایی حاکمیت خود را باز یابد - زُندِرِوِکِ مسیر خاص و تنهای خود^{۳۹} - بلکه باید تنها در چارچوب اتحادها عمل کند: در اتحادیه‌ی اروپا، با محوریت محور فرانسه-آلمان، و در ائتلاف آتلانتیک به‌دلیل روابط استراتژیک با ایالات متحده.

می‌توانیم اضافه کنیم که در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، فاجعه‌ی جنگ و نفوذ آمریکا به گونه‌ای بود که فرهنگ سیاسی حاکم نه تنها از مفهوم واقع‌گرایی سیاسی بلکه از مفهوم منافع ملی و میهن‌پرستی نیز فاصله گرفت. با وجود این، در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۸۰، «گذشته‌ای که نمی‌گذرد»^{۴۰} موضوع مورد مناقشه میان تاریخ‌نگاران^{۴۱} بود که یک جریان تجدیدنظرطلبانه را به تحلیل رئال‌پلیتیک تاریخ آلمان و تداوم آن مشغول کرد - از جمله افرادی مانند آندریاس هیلگروبر^{۴۲} و خود اشتورمر - در مقابل یک جریان لیبرال-ترقی‌خواه^{۴۳} که می‌توان آن را به‌عنوان جریان مورال‌پلیتیک (سیاست اخلاقی) تعریف کرد. جریان اخیر، جریان نخست را متهم به نسبی‌سازی «شر مطلق»^{۴۴} نازیسم می‌کرد؛ از جمله یورگن هابرماس استدلال می‌کرد که تنها نوعی «میهن‌پرستی مبتنی بر قانون اساسی»^{۴۵} که با قانون اساسی ۱۹۴۹ آلمان مهار شده است، باید در آلمان ترویج شود.

در مورد سال‌های بازسازی و معجزه‌ی اقتصادی گفته شده است که از آن‌جا که آلمانی‌ها به‌دلیل گذشته‌ی نازیسم نمی‌توانستند میهن‌پرستی یک ملت عادی را ابراز کنند، حس تعلق خود را به سمت محلی‌گرایی‌هایمات،^{۴۶} که به‌عنوان زادگاه فرد تلقی می‌شود، و به سمت مارک آلمان جاری کردند: میهن‌پرستی، یعنی افتخار به موفقیت اقتصادی آلمان غربی و قدرت ارز آن. در سطح نظری و ایدئولوژیک اقتصادی، سیاست مبتنی بر قواعد^{۴۷} و اقتصاد بازار اجتماعی مفسر خود را در سطح سیاسی در لودویک اِرهارد^{۴۸} یافتند - یکی از طرفداران آتلانتیک و بریتانیا که کنراد آدناوئر او را به‌عنوان فردی بی‌سیاست به‌سختی تحمل می‌کرد. در این اقتصادگرایی لیبرالیستی، و همچنین در محلی‌گرایی که بسیاری از رهبران آلمانی در آن سال‌ها به آن دچار بودند، می‌توانیم شاهد رستاخیز کوتاه‌فکری بورژوازی آلمان باشیم. همچنین در این‌جا می‌توانیم ریشه‌های مفهوم سیاست خارجی به‌عنوان Wandel durch Handel - تغییر از طریق تجارت - را پیدا کنیم که اکنون به‌عنوان یک توهم و به‌عنوان محدودیتی «گیاهخوارانه» در جهانی که به گوشت‌خواری و هابزی‌گری بازگشته است، دیده می‌شود. اما تا چه حد می‌توانیم این ناکافی بودن را در فرهنگ استراتژیک آلمان مؤثر بدانیم؟ در این‌جا نیاز است که مجموعه‌ای از ارزیابی‌ها را در نظر بگیریم و گرد هم آوریم که

ممکن است به‌طور صوری به‌نظر برسد که با یکدیگر متناقض‌اند. ما پیش از این با فرضیه‌ی هلموت کوهل آشنا شده‌ایم که در مردم و قدرت‌ها^{۴۹} معتقد بود که در دوره‌ی صدراعظمی‌اش، آلمان را از وضعیت غول اقتصادی و کوتوله‌ی سیاسی بلند کرد و آن را به یکی از بازیگران سیاست جهانی بازگرداند. لحن بحث‌های کنونی آلمان که هنوز درباره‌ی محدودیت‌های فرهنگ استراتژیک در آلمان به همان شیوه‌ای که اشتورمر ۳۰ سال پیش تحلیل کرده بود، بحث می‌کند، ما را به این باور می‌رساند که نتیجه‌ای که کوهل ادعا کرد نهایی نبود، یا در هر صورت در شرایط جدید بحران در نظم جهانی ناکافی است.

علاوه بر این، ما همچنین نظر یوزف یوفه^{۵۰} در مورد اتحاد مجدد را در نظر گرفته‌ایم: آلمان در سطح بین‌المللی به‌شیوه‌ی خاص خود فعال بود، که شامل تصمیمات سیاسی نمی‌شد اما قدرت اقتصادی‌اش به آن وزن سیاسی می‌داد. آریگو چروتو^{۵۱} در مه ۱۹۹۱ در نیروهای نامحدود قدرت‌ها در اروپا^{۵۲} با اشاره به این فرضیه نشان داد که او به این قضیه توجه کرده است. هلموت کوهل با استفاده از علاقه‌ی آمریکا به حفظ آلمان در ائتلاف آتلانتیک، سرعتی شتابان را برای بازپس‌گیری وحدت آلمان تحمیل کرد. کوهل همچنین تأیید فرانسه را با تعهد به فدراسیون قدرت پولی اتحادیه‌ی اروپا به دست آورد و سرانجام رضایت روسیه را با تضمین حمایت مالی حیاتی برای میخائیل گورباچف به دست آورد؛ این نیاز مالی از این‌رو حیاتی بود که اتحاد جماهیر شوروی از بحران اقتصادی و مسابقه‌ی تسلیحاتی خسته شده بود. با این حال، این ترکیب فشارها بر اساس قدرت اقتصادی آلمان بدون فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و حذف نیروی نظامی-سیاسی آن از معادله‌ی توازن قدرت در اروپا غیر قابل تصور بود. این یک شرایط منحصربه‌فرد بود، که از آن نتیجه می‌شود که تکیه‌ی صرف بر قدرت اقتصادی آلمان و بازی واکنشی در برابر دینامیک‌های سیاسی دیگران دیگر قابل قبول نیست.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، آریگو چروتو قضاوت سختی را درباره‌ی خط سیاسی نخست‌وزیر ژاپن یاسوهیرو ناکاسونه^{۵۳} که قابل مقایسه با اشمیت برای آلمان بود، بیان کرد. تا آن زمان، توکیو به یک غول سیاسی در رقابت بین امپریالیسم‌ها تبدیل شده بود، و به‌محض جنگ اول خلیج فارس در سال ۱۹۹۱، چروتو ارزیابی خود را بازبینی

و به‌روز کرد و به «شکست» خط سیاسی نخست‌وزیر توشیکی کایفو^{۵۴} که قادر نبود بر مخالفت‌های داخلی با تعهدش به جنگ غلبه کند، اشاره کرد. بعدها یاسوهیرو ناکاسونه در خاطرات خود درباره‌ی «شکست» نیم قرن سیاست خارجی ژاپن که تحت هدایت دکترین یوشیدا^{۵۵} بود، نوشت: چیزی مشابه «تغییر به‌مدد اقتصاد»^{۵۶} آلمان در تجربه‌ی پس از جنگ آن، یعنی گام‌های کوچک در سیاست خارجی تحت پناه اتحاد ایالات متحده و ژاپن، همراه با صعود اقتصادی سرزمین آفتاب تابان.

در یک زمینه‌ی بحران سیاسی حاد در توکیو، خاطرات ناکاسونه در سال ۱۹۹۸ ما را به تعریف رابطه‌ی استراتژیک در سراسر اقیانوس آرام بین آمریکا و ژاپن به‌عنوان یک «ائتلاف اجباری، نامتقارن و با اکراه» سوق داد. ناکاسونه با محکوم کردن شکست دکترین یوشیدا، به‌طور استنتاجی، شکست خود را نیز پذیرفت - ناتوانی جریان خود در برانداختن «انفعال» اولویت اقتصادی که از خودمختاری استراتژیک صرف نظر کرده بود.

در تفسیر بر سر بحث تاریخی درباره‌ی خطوط سیاست خارجی ژاپن در طول قرن بیستم، در سال ۱۹۹۸ مشاهده کردیم که جناح ضد یوشیدا در سال‌های ۱۹۵۷-۶۰ با دولت نوبوسوکه کیشی^{۵۷} به اوج خود رسید. تلاش این جناح به‌طور دراماتیک در بحران ۱۹۶۰ با بازنگری در پیمان امنیتی متقابل آمریکا و ژاپن پایان یافت، که به‌درستی «ماهیت دوگانه‌ی تجدیدنظرطلبی کیشی، که هدفش ملی‌کردن دوباره‌ی سیاست خارجی ژاپن اما با شروع از رابطه با واشنگتن بود» را خلاصه کرد.

امروز ضروری است که مشاهده کنیم خط سیاسی شینزو آبه^{۵۸} برای تجدید تسلیحاتی ژاپن، که توسط فومیو کیشیدا^{۵۹} تکمیل شد، اجرای اهداف استراتژیک ناکاسونه و کیشی است. می‌توان گفت که خط سیاسی ناکاسونه ۴۰ سال طول کشیده تا به مرحله‌ی اجرا برسد؛ این تا حدی درست است، اما به‌اندازه‌ی کافی جامع نیست. مسئله‌ی اصلی این است که توکیو مجبور شده از دو شکاف استراتژیک عبور کند. اولین شکاف در سال ۱۹۹۱ رخ داد، اما ژاپن را دچار زلزله و به یک دهه رکود اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی، با ویژگی‌های «ایتالیایی» در بحران حزب حاکم لیبرال‌دموکرات،^{۶۰}

وارد کرد. دومین شکاف، بحران در نظم جهانی امروز است که ناشی از تغییر در تناسبات استراتژیک با چین است.

روزنامه‌ی تایمز ژاپن^{۶۱} می‌نویسد که دکترین استراتژیک جدید ژاپن یک «نقطه‌ی عطف تاریخی» است و «قابلیت ضربه‌ی متقابل»^{۶۲} که ژاپن با استقرار ۱,۰۰۰ تا ۱,۵۰۰ موشک میان‌برد به‌دست خواهد آورد، ساختار تاریخی ائتلاف آمریکای ژاپن را تغییر می‌دهد، که در آن ژاپن «سپر» و ایالات متحده «نیزه» بود. تحلیلگر هندی راجا موهان،^{۶۳} شاید با اغراق، این نقطه‌ی عطف ژاپنی را چنان قدرتمند می‌ستاید که توکیو را به‌عنوان هم‌تراز استراتژیک با واشنگتن معرفی می‌کند.

در این چارچوب، قضاوت ما در سال ۱۹۹۸ درباره‌ی ائتلاف آمریکای ژاپن به‌عنوان ائتلافی اجباری، نامتقارن و با اکراه، که بدون شک با ادامه‌ی مبارزه‌ی استراتژیک تأیید خواهد شد، نیازمند به‌روزرسانی است. در عین حال، تأیید می‌شود که حرکت به‌سوی خودمختاری استراتژیک ژاپن از طریق تحول در ائتلاف برداشته می‌شود. به‌همین ترتیب، در مورد صفحه‌ی شطرنج غرب، از دهه‌ی ۱۹۹۰، تحلیل ما بر خطوطی که سعی در تحول ائتلاف آتلانتیک دارند متمرکز بوده است، به‌ویژه درخواستی که شویبله برای دوسویگی ترانس‌آتلانتیک مطرح کرده است.

برای رمزگشایی از مباحثه‌ی ژاپنی، از تصویر و ابزار روش‌شناختی «آینه‌ی کره‌ای» استفاده کرده‌ایم. این بدان معناست که مباحثه‌ی صریح‌تر در سئول درباره‌ی بازدارندگی در شرایط آستانه‌ی هسته‌ای می‌تواند سوالاتی را منعکس کند که به‌طور ضمنی و مبهم در توکیو مطرح می‌شوند. به‌همین ترتیب، می‌توان از آینه‌ی آلمانی یا برعکس، از آینه‌ی ژاپنی صحبت کرد. ما در ژاپن به ارجاعات به مباحثه‌ی آلمانی درباره‌ی نقطه‌ی عطف دوران برمی‌خوریم، و به‌همین منوال عناصری از تصمیمات ژاپنی، به‌ویژه در مورد مسئله‌ی نیروهای ضد حمله و استقرار موشک‌ها، در آلمان و اروپا مورد ارجاع قرار می‌گیرند.

همچنین باید از خود بپرسیم که تا چه حد و به چه صورت قضاوت ما درباره‌ی آلمان و محور راینلند به‌عنوان نیروی محرکه‌ی پشت اتحادیه‌ی اروپا نیازمند به‌روزرسانی است. از یک سو، وضعیت آلمان تفاوت‌هایی با ژاپن در اثرات ناشی از تقسیم

استراتژیک ۱۹۹۱ وجود دارد. در آلمان، این به معنای اتحاد دوباره و در اروپا، راه اندازی فدراسیون یورو و یک حوزه‌ی منطقه‌ای سازمان یافته در یک اتحادیه‌ی سیاسی بود. ما همیشه در این تفاوت عنصری از ضعف بیشتر ژاپن را شناسایی کرده ایم.

از سوی دیگر، آلمان و اتحادیه‌ی اروپا با همان سؤالات استراتژیکی مواجه هستند که توکیو در رابطه با روابط با ایالات متحده و اعتبار تعهدات آمریکا به اتحادها مواجه است. در اینجا، به طور متناقضی، ژاپن به عنوان یک دولت واحد ممکن است در سرعت تصمیم گیری و اجرا مزیتی داشته باشد، در حالی که اتحادیه‌ی اروپا بهای کندی و ناتمام بودن کثرتی از ساختارهای نیمه فدرال - ترکیبی از قدرت های فدرال، کنفدرال و ملی - را می پردازد.

در مورد مسئله‌ی کمبود استراتژیک آلمان، این مباحثه قبلاً در سال ۲۰۱۷ با سوگند ریاست جمهوری ترامپ و سخنرانی معروف آنگلا مرکل در چادر آبجو تشدید شد: «دورانی که ما می توانستیم به طور کامل به ایالات متحده تکیه کنیم، به پایان رسیده است؛ اکنون زمان آن است که ما اروپایی ها سرنوشت خود را به دست خود بگیریم.» این مباحثه همچنین با جنگ در اوکراین در فوریه‌ی ۲۰۲۲ و - نقطه‌ی عطف دوران - تشدید شد، زمانی که اولاف شولتس^{۶۴} اعلام کرد ۱۰۰ میلیارد یورو برای بخش دفاع تخصیص داده می شود. در میان پاسخ های آشکارتر، ما به کریستین مولینگ^{۶۵} در کتاب / امنیت شکننده^{۶۶} برمی خوریم، که سؤالی درباره‌ی زمان بندی مطرح می کند. او از یک دوره‌ی شش تا ده ساله‌ی قبل از بازسازی نیروهای روسیه پس از جنگ می نویسد، بر نیاز به «دهه‌ی سیاست امنیتی» در رابطه با نقش برلین در دفاع اروپا تأکید می کند، و «نیروهای نظامی فدرال آلمان»^{۶۷} را پیش بینی می کند که دوباره «قدرتمندترین ارتش متعارف» در اروپا خواهد بود.

در خصوص دورنمای محور راینلند، ارزیابی نگران کننده‌ی تیری دو مونبریال از مؤسسه‌ی روابط بین الملل فرانسه^{۶۸} در مورد گسترش جنگ در اوکراین بسیار مهم است. آلمان هنوز به طور کامل با گذشته‌ی خود تصفیه نکرده است، که این امر بسیج آتلانتیکی آن را توضیح می دهد؛ درک برلین از نقش آلمان در اتحادیه‌ی اروپا «با توجه به رویدادها تکامل یافته است، شاید برای نزدیک شدن دوباره به دیدگاهی سنتی»؛

همچنین، تمایل به همگرایی با شمال شرقی آلمان (یعنی روسیه) هنوز در خط تاریخی نفوذ آلمانی وجود دارد؛ و پس از پایان جنگ، نمی‌توان این احتمال را که آلمان و روسیه دوباره خود را در یک «رابطه‌ی نزدیک» بیابند رد کرد.

این نگرانی‌ها دوباره در مارس ۲۰۲۴ در لوموند^{۶۹} مطرح می‌شوند، جایی که تحلیلگران و شکل‌دهندگان سیاست خارجی نگران هستند که تجدید تسلیحاتی باعث فروپاشی توازن فرانسه-آلمان شود، و پیمان ضمنی تقسیم وظایف بین فرانسه و آلمان - فرانسه با برتری نظامی-سیاسی و آلمان با برتری اقتصادی - به‌چالش کشیده شود.

در این مرحله، می‌توانیم یک خلاصه‌ی موقتی ارائه دهیم. فرضیه‌ی کسری استراتژیک آلمان موضوعی مکرر و غالب در آلمان است؛ در آینده‌ی ژاپنی، ما ارزیابی مشابهی با ارزیابی ناکاسونه در دهه‌ی ۱۹۹۰ از دکتترین یوشیدا پیدا می‌کنیم. بازیگران اصلی سیاست آلمان استدلال می‌کنند که اقتصادگرایی لیبرالی فرهنگ سیاسی پساجنگ، که با تحولات ۱۹۸۹-۹۱ و توهم آمریکایی پایان تاریخ تقویت شده است، دیگر کافی نیست. از این نظر، هر دو بازنگری در فرضیه‌های اشمیت در مورد بلوغ استراتژیک به‌دست آمده توسط آلمان و همچنین فرضیه‌های یوفه درباره‌ی کارایی دور زدن تصمیم‌گیری سیاسی توسط اقتصاد، احتمالاتی هستند که از بحث داخلی آلمان به وجود می‌آیند.

در آینده‌ی ژاپنی، همان‌طور که توکیو به بلوغ استراتژیکی که ناکاسونه در دهه‌ی ۱۹۸۰ به‌طور ناموفق تلاش کرده بود، رسیده یا فکر می‌کند رسیده است، جریان‌های حاکم در برلین نیز بر این باورند که باید آلمان را به‌عنوان یک بازیگر استراتژیک وارد عمل کنند، همان‌طور که اشمیت معتقد بود که این کار را انجام داده است. این امر، محتملاً، رابطه‌ی آلمان با واشنگتن و پاریس را تغییر می‌دهد: در کنار مفهوم تحول روابط آتلانتیک، باید مفهوم تحول روابط فرانسه-آلمان را نیز وارد کنیم.

می‌توانیم فرضیات مختلفی درباره‌ی چگونگی تکامل این تحول دوگانه مطرح کنیم، زیرا ممکن است بتوانیم روندهای جاری را شناسایی کنیم، اما رویدادها به‌طور طبیعی غیر قابل‌پیش‌بینی هستند. یک احتمال این است که وزن آتلانتیسیسم آلمانی و دوام فرهنگ سیاسی اقتصادی پسا جنگ - تجسد جدید کوفته‌فکری آلمانی این‌بار در قالب

آمریکایی‌گرایی - باعث شود که آن تحول دوگانه در آلمان ناقص بماند. اروپا ممکن است با بحران‌های نظم جهانی با کسری استراتژیک روبرو شود، و زمانی که این بحران‌ها شدت یابند، ممکن است تمرکز آن به‌طرز چشم‌گیری به‌چالش کشیده شود. یا این که آلمان با غلبه بر محدودیت‌های فرهنگ استراتژیک خود، حداقل تا حدی، به تقویت نظامی خود ادامه دهد و در تعادل بخشی مجدد روابطش با پاریس، محور فرانسه-آلمان می‌تواند بار دیگر به‌عنوان نیروی محرکه عمل کند. برلین ممکن است با پناه گرفتن در شرایط آستانه‌ای هسته‌ای خود، دهه‌ی آینده را صرف این بهبودی استراتژیک کند و به تحول دوگانه‌ی روابط آتلانتیک و فرانسه-آلمان بپردازد. در همین حال، دیگر بازیگران کلیدی مانند لهستان، ایتالیا و اسپانیا می‌توانند در فرآیند تأسیس یک اروپای قدرتمند به‌عنوان رکن اروپایی ناتو درگیر شوند.

علاوه بر این، احتمال تسریع در این روند با تشدید بحران جهانی که با رویارویی موشکی با مسکو آغاز می‌شود، نمی‌تواند کنار گذاشته شود. سه موضوع اصلی مورد بحث در میزگرد پیشنهادی پاریس - دفاع هوایی، موشک‌های میان‌برد، و بازدارندگی هسته‌ای - می‌توانند به‌سرعت به توافقی درباره‌ی بازدارندگی اروپایی بر مبنای همکاری فرانسه-بریتانیا که توسط جامعه‌ی سیاسی اروپا^{۷۰} مهار شده تبدیل شود، که در آن لندن می‌تواند رابطه‌ی نزدیک خود با اتحادیه‌ی اروپا را تسهیل کند. سناریوهای دیگر نیز نمی‌توانند کنار گذاشته شوند؛ اما سناریوی افراطی که در آن برلین تحت فشار بحران آمریکایی و فروپاشی تضمین‌های آتلانتیک مجبور به ترک وضعیت تأخیر هسته‌ای خود و ورود به ماجراجویی تولید بمب آلمانی شود، با پیامدهای زمین‌لرزه‌ای که برای توازن اروپایی دارد، بعید به‌نظر می‌رسد.

در نهایت، می‌توان انتظار داشت که دهه‌ای از مبارزات استراتژیک-سیاسی اروپایی پیش رو باشد که با نقطه‌ی عطف تجدید تسلیحاتی آلمان، گزینه‌های مختلف برای بازدارندگی اروپایی، و نوعی تعادل مجدد بین پاریس و برلین مشخص می‌شود. تحلیل فرآیند فرانسه-آلمان بر اساس دینامیک‌های قدیمی محور راینلند، با نسبت دادن هرگونه تردید از سوی آلمان به ارتباط آتلانتیک یا میراث کوتاه‌فکری مرکانتیلیستی آن، گمراه‌کننده خواهد بود.

در زمان نگارش این مطلب، ما نمی‌دانیم که قمار رئیس‌جمهور فرانسه، امانوئل مکرون، با انحلال مجلس ملی چه نتیجه‌ای خواهد داشت. اگرچه احتمال دارد که ماکرون‌سیسم با واترلو خود مواجه شود، همچنان احتمال ضعیفی برای ایجاد یک ریاست جمهوری ائتلافی باقی می‌ماند، با اکثریتی که بقایای احزاب مختلف سیاسی را برای یک توافق میانه‌رو، یا به‌طور دائمی یا بر اساس مسائل خاص، ترکیب می‌کند.

صرف‌نظر از نتیجه، چندین نکته‌ی مهم ارزش تأمل دارند. بحران فرانسه اثر ماندگاری بر چرخه‌ی اروپایی خواهد داشت، زیرا در چرخه‌ی سیاسی شورش‌های انتخاباتی جدید، نظام ریاست جمهوری نشان داده است که در تضمین اجماع استراتژیک ناتوان است. از آن‌جا که ضعف دولت آلمان موقتی‌تر است و با ائتلاف CDU/CSU اکثریت وسیعی در اجماع یورو-آتلانتیک باقی مانده است، این وضعیت برای تعادل مجدد در محور راینلند ممکن است وزن بیشتری به سوی برلین بدهد.

آنچه به اندازه‌ی کافی برجسته نشده است این است که هیچ نیروی مهمی در فدراسیون یورو، از جمله «اجتماع ملی» در فرانسه، اکنون به عضویت در ارز واحد چالشی وارد نمی‌کند. اگرچه بحران فرانسه ممکن است چشم‌اندازهای یک صندوق بازدارندگی فدرال اروپایی را پیچیده یا مختل کند، این واقعیت همچنان باقی می‌ماند که حتی جریان‌های حاکمیت‌طلب نیز ناگزیر تسلیم حاکمیت به قدرت پولی فدرال را پذیرفته‌اند.

افول مواضع افراطی‌تر شکاک به اروپا نیز به نتایج فاجعه‌بار برگزیت مرتبط است. در زمان نگارش این مطلب، ما نمی‌دانیم شکست حزب محافظه‌کار در انتخابات بریتانیا چقدر فاجعه‌بار خواهد بود، اما چنین نتیجه‌ای بدون شک به عواقب وخیم خروج از اتحادیه‌ی اروپا مرتبط خواهد بود. حزب کارگر نمی‌تواند اجازه دهد که با موضوع «رادیواکتیو» بازگشت به اتحادیه‌ی اروپا روبرو شود، اما نزدیکی با اتحادیه‌ی اروپا در برنامه‌های کی‌یر استارمر^{۷۱} وجود دارد و توسط روزنامه‌های مهم مرتبط با «سیتی»^{۷۲} و گروه‌های کلیدی امپریالیسم بریتانیا تشویق می‌شود. ترکیبی از خط سیاسی عمل‌گرایانه‌ی اروپایی در بریتانیا و بحران فرانسه ممکن است اتحاد خاموش

آنگلو-آلمانی را احیا کند، به‌طوری که دینامیک مثلثی حول برلین، پاریس و لندن دوباره نفوذ خود را به دست آورد. چرخه‌ی سیاسی اروپا وارد فصل جدیدی شده است.

منبع: ماهنامه‌ی اینترنشنالیسم، چاپ لندن، شماره‌ی ۵۶، ژوئیه‌ی ۲۰۲۴، صص. ۱ تا ۳

¹ transatlantic reciprocity

منظور از ترانس‌آتلانتیسیسم، اتحاد دو سوی اقیانوس اطلس شمالی است که شامل اروپا و آمریکای شمالی می‌شود.

² New York's Council on Foreign Relations

³ Wolfgang Schäuble

⁴ CDU

⁵ Kohl

⁶ Merkel

⁷ multilateral

⁸ unilateral

⁹ between equals

¹⁰ crisis in the world order

¹¹ Transatlantic Trade and Investment Partnership (TTIP)

¹² equal duopoly

¹³ اشاره به نظرانی دارد که معتقدند ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا باید انحصار قدرت در سطح جهانی را در دست داشته باشند ولی در این انحصار قدرت به‌صورتی برابر شریک باشند.

¹⁴ transformation in Atlantic relations

¹⁵ strategic autonomy

¹⁶ structural Atlanticism

¹⁷ European pillar of NATO

¹⁸ European deterrent

¹⁹ *Erinnerungen. Mein Leben in der Politik*, 2024

²⁰ CDU-CSU

²¹ Elysée Treaty

²² Konrad Adenauer

²³ در سال ۱۹۶۳ توافق‌نامه‌ی دوستی فرانسه و جمهوری فدرال آلمان بین رئیس‌جمهور فرانسه، ژنرال شارل دوگل، و صدراعظم آلمان، کنراد آدناوئر، به امضا رسید. با این حال، درون حزب حاکم صدراعظم دو جناح موافق و مخالف نزدیکی بیشتر به فرانسه وجود داشت.

²⁴ در سفر تکوین آمده است که آدام و حوا با برگ انجیر شرمگاه خود را پوشاندند. «چشمان هر دو گشوده شده دانستند که عریان‌اند و برگ‌های انجیر را به هم دوخته وسیله‌ی ستر عورت برای خویشتن ساختند.» (عهد عتیق، سفر پیدایش، فصل سوم، آیه‌ی هفتم، ترجمه‌ی انجمن کلیمیان تهران)

²⁵ توافق‌نامه‌ی مونیخ توافقی بین آلمان نازی و ایتالیا، فرانسه و بریتانیا بود. بر اساس این توافق‌نامه که با هدف جلوگیری از بروز جنگ جهانی دوم امضا شد، کشورهای بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و آلمان در سپتامبر سال ۱۹۳۸ توافق کردند که نواحی آلمانی‌نشین سودت در کشور چکسلواکی، ضمیمه‌ی خاک آلمان نازی شود.

²⁶ Zeitenwende

اشاره به اختصاص بودجه‌ی نظامی فوق‌العاده‌ی ۱۰۰ میلیارد یورویی دارد که در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم آلمان بی‌سابقه بود. ما پیشتر این اصطلاح را «چرخش دوران» ترجمه کرده‌ایم.

²⁷ si vis pacem, para bellum

²⁸ اشاره به احزابی در اروپا است که مخالف کم‌رنگ شدن قدرت دولت ملی متبوع خود و افزایش قدرت نهادهای فدرال اتحادیه‌ی اروپا هستند.

²⁹ Rassemblement National

³⁰ Marine Le Pen

³¹ Laggard nation

³² overlapping alliances

³³ satisfied power

دولتی که از جایگاه خود در نظم بین‌الملل خشنود است و به دنبال حفظ نظم است و نه گسترش بیشتر قلمروی خود.

³⁴ دموکراسی امپریالیستی بهترین پوسته‌ی سیاسی برای هسته‌ی اقتصاد امپریالیستی که می‌تواند تکثر منافع گروه‌ها و جناح‌های مختلف بورژوازی را وحدت بخشد. از این منظر بورژوازی آلمان از یافتن این وحدت در کثرت ناتوان بود، حال آن‌که بورژوازی آمریکا و نظام دوحزبی آن در این امر بسیار موفق بود. از این همین منظر حاکمیت سیاسی چین کنونی شکلی از دموکراسی امپریالیستی است که منافع کثیر گروه‌ها، مناطق و بخش‌های مختلف بورژوازی چین را نمایندگی می‌کند؛ البته برای رسیدن به این توازن بورژوازی چین دوران خونینی چون انقلاب فرهنگی را پشت سر گذاشته است که اوج تنش بین جناح‌های مختلف بورژوازی چین بود.

³⁵ Die Grenzen der Macht. Begegnungen der Deutschen mit der Geschichte, 1990

³⁶ Richelieu's grand strategy

³⁷ Peace of Westphalia after the Thirty Years' War

-
- 38 Yalta partition
39 *Sonderweg* of a special and lonely way
40 the “past which does not pass”
41 Historikerstreit
42 Andreas Hillgruber
43 liberal-progressive
44 relativising the “absolute evil”
45 constitutional patriotism
46 Heimat
47 Ordnungspolitik
48 Ludwig Erhard
49 *People and Powers* (1987)
50 Josef Joffe

سردبیر سابق هفته‌نامه‌ی Die Zeit و از نظریه‌پردازان رئال‌پولیتیک آلمان

- 51 Arrigo Cervetto
52 Forze indefinite delle potenze in Europa
53 Yasuhiro Nakasone
54 Toshiki Kaifu
55 Yoshida Doctrine
56 Wandel durch Handel
57 Nobusuke Kishi
58 Shinzo Abe
59 Fumio Kishida
60 LDP
61 Japan Times
62 counterstrike capability
63 Raja Mohan
64 Olaf Scholz
65 Christian Mölling
66 Fragile Sicherheit, 2023
67 Bundeswehr
68 IFRI
69 Le Monde
70 EPC
71 Keir Starmer
72 مرکز مالی لندن City